



قصوس درباران

عدد ۱۲

www.txt.ir

فقنوس در باران  
(۱۳۴۴-۱۳۴۵)

سفر

خدای را  
مسجد من کجاست  
ای ناخدای من؟  
در کدامین جزیره‌ی آن آبیگر ایمن است  
که راهش  
از هفت دریای بی زهار می‌گذرد؟

□

از تنگابی بیچاپیچ گذشتیم  
با نخستین شام سفر  
که مزرع سبز آبیگینه بود.

و با کاهش شب  
- که پنداری  
در تنگه‌ی سنگی  
جای  
خوشتر داشت -  
به دریایی مرده در آمدیم  
با آسمان سربی. کوتاهش

که موج و باد را  
به سکونی جاودانه  
مسخ کرده بود و آفتابی رطوبت‌زده  
که در فراخی. بی‌تصمیمی خویش  
سرگردانی می‌کشید  
و در تردید. میان فرو نشستن یا برخاستن  
به ولنگاری  
یله بود.

□

ما به سختی در هوای گندیده‌ی طاعونی دم می‌زدیم و  
عرق‌ریزان

در تلاشی نو میدان  
پارو می‌کشیدم  
بر پهنه‌ی خاموش. دریایی پوسیده  
که سراسر

پوشیده ز اجساد است  
که چشمان ایشان  
هنوز

از وحشت توفان بزرگ  
بر گشاده است  
و از آتش خشمی که به هر جنبنده در نگاه ایشان است  
نیزه‌های شکن‌شکن نندر  
جستن می‌کند

□

و تنگاب ها  
و دریاها.  
تنگاب ها  
و دریاهاي ديگر...

□

آن‌گاه به دریاي جوشان در آمدیم،  
با گرداب‌هاي هول  
و خرسنگ‌هاي تفته  
که خيزاب‌ها  
بر آن  
مي‌جوشيد.

« - اينك درياي ابرهاست ... »

اگر عشق نيست  
هرگز هيچ آدمي زاده را  
تاب سفري اينچنين  
نيست! »

چنين گفتي  
با لباني که مدام  
پنداري  
نام گلي را  
تکرار مي‌کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتيم  
اينك کلام تو بود از لباني  
که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست  
و من آن را

حرف  
به حرف  
باز  
گفتم.

کلماتي که عطر دهان تو را داشت.  
و در آن دوزخ

- که آب گنديده

دودکنان

بر تابه‌هاي تفته‌ي سنگ

مي‌سوخت -

رطوبت دهانت را

از هر يکان حرف

چشيدم.

و تو به چربدستي  
كشتي را

بر درياي دمهخيز جوشان  
مي گذرانيدي.

و كشتي

با سنگيني سيالاش،

با غژا غژا دگل هاي بلند

- كه از بار غرور بادبان ها پست مي شد -

در گذار از ديوارهاي پوك پيچان

به كابوسي مي مانست

كه در تبي سنگين

مي گذرد.

□

اما

چندان كه روز بي آفتاب

به زردي نشست،

از پس تنگابي کوتاه

راه

به دريايي ديگر برديم

كه به پاكي

گفتي

زنگيان

غم غربت را در كاسه ي مرجاني آن گريسته اند و

من اندوه ايشان را و

تو اندوه مرا.

□

و مسجد من

در جزيره يي پست

هم از اين دريا.

اما کدامين جزيره، کدامين جزيره، نوح من اي ناخداي من؟

تو خود آيا جست و جوي جزيره را

از فراز كشتي

كپوتري پرواز مي دهی؟

يا به گونه يي ديگر؟ به راهي ديگر؟

- كه در اين دريا بار

همه چيزي

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره ي كدر فلس ماهيان

در آب

ماهي ديگر پست

در آسماني

باز گونه - .

□

در گستره‌ی خلوتی ابدی  
در جزیره بکری فرود آمدیم.

گفتی:

« - اینت سفر، که با مقصود فرجامید:  
سختینه‌یی به سرانجامی خوش! »

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟ -

آن جا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان مومیایی شده‌یی از فراسوهای قرون

به ورود گونیه‌یی

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقت

آن جا

مرا

مزاری بنا کن!

آذر ۴۴

سه سرود برای آفتاب

۱

شبانه (۱۷)

اعترافی طولانی‌ست شب اعترافی طولانی‌ست  
فریادی برای رهایی‌ست شب فریادی برای رهایی‌ست

و فریادی

برای بند.

شب

اعترافی طولانی‌ست.

□

اگر نخستین شب زندان است  
یا شام واپسین

- تا آفتاب دیگر را  
در چهارراه‌ها فریاد آری  
یا خود به حلقه دارش از خاطر

ببری - ،  
فریادی بی‌انتهاست شب فریادی بی‌انتهاست  
فریادی از نومیدی فریادی از امید،  
فریادی برای رهایی‌ست شب فریادی برای بند.

شب  
فریادی طولانی‌ست.

۲۰ دی ۴۴

۲

## چلچلی

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام.

پای در پای آفتابی بی‌مصرف  
که پیمانانه می‌کنم  
با پیمانانه روزهای خویش که به چوبین کاسه‌ی جذامیان مانده است،

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام  
من آن مفهوم مجرد را می‌جویم.

پیمانانه‌ها به چهل رسید و آن برگزشت.  
افسانه‌های سرگردانی‌ات  
- ای قلب در به در! -  
به پایان خویش نزدیک می‌شود.

بی‌هوده مرگ

به تهدید

چشم می‌دراند.  
ما به حقیقت ساعت‌ها شهادت نداده‌ایم  
جز به گونه این رنج‌ها  
که از عشق‌های رنگین آدمیان به نصیب برده‌ایم  
چونان خاطر می‌ی هر یک  
در میان نهاده

از نیش خنجری  
با درختی.

□

با این همه از یاد میر  
که ما

- من و تو -

انسان را  
رعایت کرده ایم

(خود اگر  
شاهکار خدا بود  
یا نبود)،

و عشق را  
رعایت کرده‌ایم.

□

درباران و به شب  
به زیر دو گوش ما  
در فاصله‌ی کوتاه از بسترهای عفاف ما  
روسببان  
به اعلام حضور خویش  
آهنگ‌های قدیمی را  
با سوت  
می‌زنند.

(در برابر کدامین حادثه  
آیا

انسان را  
دیده‌ای  
با عرق شرم  
بر جبینش؟)

□

آنگاه که خوش‌تراش‌ترین تن‌ها را به سکه‌ی سیمی توان خرید،  
مرا  
- دریغا دریغ -

هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افتد

همه آن دم است  
همه آن دم است.

□

قلبم را در مجری کهنه‌ی  
پنهان می‌کنم  
در اتاقی که دریچه‌ییش  
نیست.

از مهتابی

به کوچه‌ی تاریک

خم می‌شوم

و به جای همه نومیدان  
می‌گیریم.

آه

من

حرام شده‌ام!

□

با این همه - ای قلب در به در! -  
از یاد مبر  
که ما

- من و تو -  
عشق را رعایت کرده‌ایم،  
از یاد مبر  
که ما

- من و تو -  
انسان را  
رعایت کرده‌ایم،  
خود اگر شاهکار خدا بود  
یا نبود.

۲۰ دی ۴۴

۳

\*\*\*

پس آهوار هی چالاک

بر خاک

جنبید

تا زمین خسته به سنگینی نفسی بگرد

سخت

سرد.

چشمه‌های روشن

بر کوهساران جاری شد

و سیاهی عطشان شب آرام یافت

و آن چیزها همه

که از آن پیش

مرگ را

در گودنای خواب

تجربه‌ی می‌کردند،

تند و دم‌می

حیات را به احتیاط

محکم می‌زدند.

پس به ناگهان همه با هم بر آغازیدند

و آفتاب

بر آمد

و مردگان

به بوی حیات

از بی‌نیازی‌های خویشان آواره شدند.

شهر

هراسان

از خواب آشفته‌ی خویش

بر آمد

و تکاپوی سیری‌ناپذیر انباشتن را

از سر گرفت.

انباشتن و  
هر چه بیش انباشتن  
آري  
که دست تهي را  
تنها  
بر سر مي توان کوفت.

□

و خورشيد لحظه يي سوزان است،  
مغرور و گريز پاي  
لحظه يي مکرر سوزاني است  
از همیشه

و در آن دم که مي پنداري  
بر ساحل جاودانگي پا بر خاک نهاده اي  
اين تنگ چشم  
از همه وقتي پا در گريز تر است.

۲۰ دي ۴۴

## رود

خويشتن را به بستر تقدیر سپردن  
و با هر سنگريزه رازي به نارضايي گفتن:

ز مزمه ي رود چه شيرين است!

□

از تيزه هاي غرور خويش فرود آمدن  
و از دل پاكي هاي سرفراز انزوا به زير افتادن  
با فريادي از وحشت هر سقوط.

غرش آبشاران چه شکوهمند است!

□

و همچنان در شيب شيار فروتر نشستن  
و با هر خرسنگ به جدالي برخاستن.

چه حماسه يي است رود، چه حماسه يي است!

۵ بهمن ۴۴

## مرگ ناصري

با آوازي يكدست،  
يكدست  
دنباله ي چوبين بار  
در قفايش

خطي سنگين و مرتعش  
بر خاك مي كشييد.

«- تاج خاري برسرش بگذاريد! »  
و آوازِ درازِ دنباله‌ي بار  
در هذيانِ دردش  
يك‌دست  
رشته‌يي آتشين  
مي‌رشت

«- شتاب كن ناصري، شتاب كن!»

از رحمي كه در جان خويش يافت  
سبك شد  
و چونان قويي  
مغرور  
در زلالي خويشتن نگرست

«- تازيانه‌اش بزويد!»

رشته چر مباف  
فرود آمد،  
و ريسانِ بي انتهايِ سرخ  
در طولِ خويش  
از گروه‌ي بزرگ.  
بر گذشت.  
«- شتاب كن ناصري، شتاب كن!»

□

از صف غوغاي تماشايبان  
العارز  
گامزنان راه خود را گرفت  
دست‌ها

در پسِ پشت  
به هم در افكنده،  
و جانش را از آزارِ گرانِ ديني گزنده  
آزاد يافت:

«- مگر خود نمي‌خواست، ورنه مي‌توانست!»

□

آسمان کوتاه  
به سنگيني  
بر آوازِ رو در خاموشيِ رحم  
فرو افتاد.

سوگواران  
به خاك‌پشته بر شدند  
و خورشيد و ماه

به هم  
بر آمد.

### نقش

دریچه:  
حسرتی  
نگاهی و  
آهی.

□

هیروگلیفِ نگاهی دیگر است  
در چشم به راهی.

و بی‌اختیاری آهی دیگر است  
از پس آهی.

و چشمی است - راه‌کشیده، به حسرت -  
به تشییع مسکینانه‌ی تابوتی  
از برابر زال کومایی

□

دریچه:  
حسرتی  
نگاهی و  
آهی.

۲۱ بهمن ۴۴

\*\*\*

چه راه دور!  
چه راه دور بی‌پایان!  
چه پای لنگ!

نفس با خستگی در جنگ  
من با خویش  
پا با سنگ!

چه راه دور!  
چه پای لنگ!

۱۳۴۱

### زندگان

گفتند:

« - نمي خواهيم  
نمي خواهيم  
که بميريم! »  
گفتند:

« - دشمن ايد!  
دشمن ايد!  
خلقان را دشمن ايد! »

چه ساده  
چه به سادگي گفتند و  
ايشان را  
چه ساده  
چه به سادگي  
کشتند!

و مرگ ايشان  
چندان موهن بود و ارزان بود  
که تلاش از پي زيستن  
به رنج بارتر گونه پي  
ابلهانه مي نمود:  
سفري دشخوار و تلخ  
از دهليزهاي خَم اندر خَم و  
پيچ اندر پيچ  
از پي هيچ!

□

نخواستند  
که بميرند،  
يا از آن پيشتر که مرده باشند  
بار حَقّتي  
بر دوش  
برده باشند.  
لاجرم گفتند:  
که « - نمي خواهيم  
نمي خواهيم  
که بميريم! »

و اين خود  
وردگونه پي بود  
پنداري  
که اسباني  
ناگاهان به تَك  
از گردنه هاي گردناكِ صعب  
با جلگه فرود آمدند  
و بر گرده ي ايشان  
مرداني  
با تيغ ها  
برآهيخته.  
و ايشان را  
تا در خود باز نگر بستند

جز باد  
هیچ  
به کف اندر  
نبود. -  
جز باد و بهجز خون خویشتن،  
چرا که نمیخواستند  
نمیخواستند  
نمیخواستند  
که بمیرند

۷ اسفند ۴۴

### اسباب

آنچه جان  
از من  
همی ستاند  
ایکاش دشمنی باشد  
یا خود  
گلوله‌یی.

□

زهر مباد ای کاشکی،  
زهر کینه و رشک  
یا خود زهر نفرتی.

درد مباد ای کاشکی،  
درد پرسش‌های گزنده  
جراره بهسان کژدم‌هایی،  
از آن‌گونه کهت پاسخ هست و  
زبان پاسخ  
نه،

و لاجرم پنداری  
گزیده‌ی کژدم را  
تریاقی نیست...

□

آنچه جان از من همی ستاند  
دشمنی باشد ای کاش  
یا خود  
گلوله‌یی.

اسفند ۴۴

### مجله‌ی کوچک

به عباس جوانمرد

۱

آه، تو می‌دانی  
می‌دانی که مرا  
سر بازگفتن بسیار حرف‌هاست.  
هنگامی که کودکان  
در پس دیوار باغ  
با سکه‌های فرسوده  
بازی کهنه‌ی زنده‌گی را  
آماده می‌شوند.

می‌دانی  
تو می‌دانی  
که مرا  
سر بازگفتن کدامین سخن است  
از کدامین درد.

۲  
دوره‌های مجله‌ی کوچک -  
کارنامه‌ی برده‌گی  
با جلد زرکوباش...

ای دریغ! ای دریغ  
که فقر  
چه به‌آسانی احتضار فضیلت است  
به هنگامی که  
تو را  
از بودن و ماندن  
گزیر نیست.

ماندن  
- آری! -  
و اندوه خویشتن را  
شامگاهان  
به چاهساری متروک  
در سپردن،

فریاد درد خود را  
در نعره‌ی توفان  
رها کردن،  
و زاری جان بی‌قرار را  
با هیاهوی باران  
در آمیختن.

ماندن  
آری  
ماندن  
و به تماشا نشستن  
آری  
به تماشا نشستن  
دروغ را  
که عمر

چه شاهانه می‌گذارد  
به شهری که  
ریا را  
پنهان نمی‌کنند  
و صداقتِ همشهریان  
تنها  
در همین است.

۳

به هنگامی که همجنس‌باز و قصاب  
بر سر تقسیم لاشه  
خنجر به گلوئی یک‌دیگر نهادند  
من جنازه‌ی خود را بر دوش داشتم  
و خسته و نومید  
گورستانی می‌جُستم.

کارنامه‌ی من  
«کارنامه‌ی برده‌گی»  
بود:

دوره‌های مجله‌ی کوچک  
با جلدِ زرکوب‌اش!

□

دریغا که فقر  
ممنوع ماندن است  
از توانایی‌ها  
به هیاتِ محکومیتی؛ -  
ورنه، حدیثِ به هر گامی  
ستاره‌ها را  
درنوشتن.  
ورنه حدیثِ شادی و  
از کهکشان‌ها  
برگذشتن،  
لبخنده و  
از جرقه‌ی هر دندان  
آفتابی زادن.

۴

صبح پاییزی  
دررسیده بود  
با بوی گرسنه‌گی  
در رهگذرها  
و مجله‌ی کوچک  
در دست‌ها  
با جلدِ طلاکوب‌اش.

لوطی و قصاب  
بر سرِ واپسین کفاره‌ی مُردنِ خلق

دست‌و‌گریبان بودند و  
مرا  
به خفت از خویش  
تابِ نظر کردن در آینه نبود:  
احساس می‌کردم که هر دینار  
نه مزدِ شرافتمدانه‌ی کار،  
که به رشوت  
لقمه‌ی ست گلوگیر  
تا فریاد بر نیارم  
از رنجی که می‌برم  
از دردی که می‌کشم

۵

ماندن به‌ناگزیر و  
به‌ناگزیری  
به تماشا نشستن  
که روتاتیف‌ها  
چه‌گونه  
بزرگ‌ترین دروغ‌ها را  
به لقمه‌هایی بس کوچک  
مبدل می‌کنند.

و دم فرو بستن - آری -  
به هنگامی که سکوت  
تنها  
نشانه‌ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر  
چه به‌آسانی  
احتضارِ فضیلت است  
به هنگامی که تو را  
از بودن و ماندن  
چاره نیست؛  
بودن و ماندن  
و رضا و پذیرش.

۶

در پس دیوارِ باغ  
کودکان  
با سکه‌های کهنه‌پسوده  
بازیِ زنده‌گی را  
آماده می‌شوند...  
آه، تو می‌دانی  
می‌دانی که مرا  
سرِ بازگفتنِ کدامین سخن است  
از کدامین درد.

با کلیدی اگر می آیی  
تا به دست خود  
از آهن تفته  
قفلی بسازم.  
گر باز می گذاری در راه،  
تا به همت خویش  
از سنگ پاره سنگ  
دیواری برآرم. -

باری  
دل  
در این برهوت  
دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

□

قاطع و بُرنده  
تو آن شکوهِپاره پاسخی،  
به هنگامی که  
اینان همه  
نیستند  
جز سوآلی  
خالی  
به بلاهت.

□

هم بدان گونه که باد  
در حرکت شاخساران و برگ ها، -  
از رنگ های تو  
سایه بی شان باید

گر بر آن سرند  
که حقیقتی یابند.

هم به گونه ی باد  
- که تنها  
از جنبش شاخساران و برگ ها -

و عشق  
- کز هر کُناک تو -

□

باری  
دل  
در این برهوت  
دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

## Postumus

۱

سنگ  
برای سنگر،  
آهن  
برای شمشیر،  
جوهر  
برای عشق...

در خود به جست‌وجویی پیگیر  
همت نهاده‌ام

در خود به کاوش‌ام  
در خود  
ستمگرانه

من چاه می‌کنم  
من نقب می‌زنم  
من حفر می‌کنم.

□

در آوازِ من  
زنگی بیهوده هست  
بیهودتر از  
تشنجِ احتضار:

این فریادِ بی‌پناهی زنده‌گی  
از دُروهِ دردناکِ یأس  
به هنگامی که مرگ  
سراپا غُریان  
با شهوتِ سوزانش به بسترِ او خزیده است و  
جفتِ فصل‌ناپذیرش  
- تن -

روسیبانه  
به تقویضی بی‌قیدانه  
نطفه‌ی زهرآگین‌اش را پذیرا می‌شود.

□

در آوازِ من  
زنگی بیهوده هست  
بی‌هودتر از تشنجِ احتضار  
که در تلاشِ تاراندنِ مرگ

با شتابي ديوانهوار  
باقي مانده‌ی زنده‌گي را مصرف مي‌کند  
تا مرگِ کامل فرارسد.  
پس زنگِ بلندِ آوازِ من  
به کمالِ سکوت مي‌نگرد.

□

سنگر براي تسليم  
آهن براي آشتي  
جوهر  
براي  
مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۴۵

۲

از بيم‌ها پناهي جُستم  
به شارسناني که از هر شفقت عاری بود و  
در پسِ هر ديوار  
کينه‌يي عطشان بود  
گوش با آوای پای ره‌گذری،  
و لُختيِ هر خنجر  
غلافِ سينه‌يي مي‌جُست،

و با هر سينه‌ی مهربان  
داغِ خونينِ حسرت بود.

تا پناهي از بيمام باشد  
محرابي نيافتم  
تا پناهي  
از ريشخندِ اميدم باشد.

سهمي را که از خدا داشتم ديري بود تا مصرف کرده بودم. پس،  
صعودِ روان را از تنِ خویش نردباني کردم. به‌گشاده‌دستي دست به  
مصرفِ خود گشودم تا چندان که با فرازِ تيزه فرودآيم خود را  
به‌تمامي رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌ی واپسين.  
پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفر توشه و پای‌ابزار.  
من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهي سخت صعب، مرا  
بارکش بود به شانه‌های زخمين و پایکان. پُر آبله.  
تا به استخوان سودم‌اش.  
چندان که چون روح به سرمنزل رسيد از تن هيچ مانده نبود.  
لاجرم به تنهائي. خود و انهام‌اش به گونه‌ی مُردار لاشه‌يي. تا در آن  
فراز از هر آنچه جسرگونه‌يي باشد ميان فرودستي و جان، پيوندی بر  
جای بنماند.

تن، خسته ماند و رهاشده؛  
نردبانِ صعودی بي‌بازگشت ماند.

جان از شوقِ فصلي از اين دست  
خروشي کرد.

□

پس به نظاره نشستم  
دور از غوغای آرها و نیازها.  
و در پاکی خلوت خویش نظر کردم که بیشه‌یی باران‌شسته را

می‌مانست.  
در نشاط دورمانده‌گی از شارسستان نیازهای فرومایه‌ی تن نظر  
کردم و در شادی جان رهاشده.  
و در پیرامن خویش به هر سوئی نظر کردم.  
و در خط عبوس باروی زندان شهر نظر کردم.  
و در نیزه‌های سبز درختانی نظر کردم که به اعماق رسته بود و  
آزمنده به جانب خورشید می‌کوشید و دستان عاشق‌اش در طلبی  
بی‌انقطاع از بلندی انزوای من برمی‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم  
و به سرشکسته‌گی در خود فروشکستم.  
و من در خود فروریختم، چنان که آواری در من.  
و چنان که کاسه‌ی زهری  
در خود فروریختم.

دریغا مسکین‌تن من! که پست‌اش کردم به خیالی باطل  
که بلندی روح را به جز این راه نیست.

آنک تن‌ام، به‌خواری بر سر راه افکنده!  
وینک سپیدارها که به‌سرفرازی از بلندی انزوای من بر  
می‌گذرد گرچه به انجام کار، تابوت اگر نشود اجاق پیرزنی را همیشه  
خواهد بود!  
وینک باروی سنگی زندان، به اعماق رسته و از بلندی‌ها  
برگزشته، که در کومه‌های آزاده‌مردم از این‌سان به‌پستی می‌نگرد، و  
امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گوارد!

« - آه، باید که بر این اوج بی‌بازگشت  
در تنهایی بمیرم! »

□

بر دورترین صخره‌ی کوه‌ساران، آنک هفت‌خواهران‌اند که در  
دل افسایی غروبی چنین بی‌گاه، در جامه‌های سیاه بلند، شیون‌کردن  
را آماده می‌شوند.

ستارگان سوگند می‌خورند - گر از ایشان بپرسی - که مرا  
دیده‌اند

به هنگامی که بر جنازه‌ی خویش می‌گریستم و  
بر شاخساران آسمان

که می‌خشکید

چرا که ریشه‌هایش در قلب من بود و من  
مرداری بیش نبودم

که دور از خویشتن

با خشمی به رنگ عشق

به حسرت  
بر دور دست بلند تیزه  
نگران جان انده‌گین خویش بود.

۱۸ مرداد ۱۳۴۵

۳

بی‌خیالی و بی‌خبری.

تو بی‌خیال و بی‌خبری  
و قابیل - برادر خون تو -  
راه بر تو می‌بندد  
از چار جانب  
به خون تو  
با پریده‌رنگی. گونه‌هایش  
کز خشم نیست  
آن قدر  
کز حسد.  
و تو را راه گریز نیست  
نز ناتوانایی و بر بسته‌پایی  
آن قدر  
کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادوی شور و حال  
کز شگفتی.  
بهار می‌کردی  
و چندان که بر پهنه‌ی آب‌گیر،  
غوکان  
بهار می‌کردی  
زرین‌زری می‌گسترده

تو را  
از تیغ دروغ‌ها  
ایمنی حاصل بود،  
هر پگاه‌ات به دعایی می‌مانست و  
هر پسین  
به اجابتی،  
شادورزی  
چه ارزان و  
چه آسان بود و

عشق  
چه رام و  
چه زودبهدست!

□

به کدام صدا  
به کدامین ناله

پاسخي خواهي گفت

وگر

نه به فریادی

به کدامین آواز؟

پریده رنگی شامگاهان

دنباله‌ی رودسکوتِ فریادِ وحشتی رودرفزون است.

به کدامین فریاد

پاسخي خواهي گفت؟

۲۵ مرداد ۱۳۴۵

پاییز

برای غلامحسین ساعدی

گوی طلای گذاخته

بر اطلسِ فیروزه‌گون

[سراسر چشم‌انداز

در رویایی زرین می‌گذرد].

و شیخِ آزادگردِ هیونی یال‌افشان،

که آخرین غبارِ تابستان را

کاهلانه

از جاده‌ی پُرشیب

بر می‌انگیزد.

و نقشِ رمه‌یی

بر مخملِ نخنما

که به زردی

می‌نشیند.

□

طلا

و لاجورد.

طرحِ پیلی

در ابر و

احساسِ لذتی

از آتش.

چشم‌انداز را

سراسر

در آستانه‌ی خوابی سنگین

رویایی زرین می‌گذرد.

۱۳۴۵